



و بنویسد. البته اوّلش کمی سخت بود اما کم‌کم بهتر و بهتر شد آن قدر که توانست همه‌ی کتاب‌هایی را که خانم معلّم برایش آورده بود بخواند. از آن زمان به بعد، مادر بزرگ عاشق خواندن شد. کتاب و روزنامه و حتّی تابلوهای بالای مغازه‌ها را می‌خواند. می‌خواند و زیر لب برای خانم معلّم دعا می‌کرد و می‌گفت: «خیربینی ننه!»

خوش‌حالی داد زد: «خیربینی ننه‌جان! تا وقتی سواد یاد بگیرم، نمی‌خواهد اجازه بدهی.» خانم معلّم خیلی زود دست به کار شد و کلاس درس کوچکی توی خانه به راه انداخت. تنها شاگرد کلاس با ذوق و علاقه هر روز در کلاس شرکت می‌کرد. یک ماه و دوماه و چند ماه تا اینکه بالاخره مادر بزرگ همه‌ی حروف الفبا را یاد گرفت و توانست بخواند

چون اصلاً سواد ندارم.» خانم معلّم تا این را شنید، لبخندی زد و نفس راحتی کشید و گفت: «خب، چرا از اوّل نگفتید؟! اینکه کار سختی نیست. من معلّمم. کارم یاد دادن خواندن و نوشتن به بچه‌هاست. فکر کنم بتوانم به مادر بزرگ‌ها هم خواندن و نوشتن را یاد بدهم!» مادر بزرگ که با شنیدن این حرف حسابی هیجان زده شده بود، با

